



پرویز خرسند

اذن دخول

بارانید... (۲) این است که فرزند راستین آدم در چله اندوهان نشسته و چله شکنش، شادایی یکساعته است. پیر بلخ، جدا افتاده از اصلی است که وصل می‌جوید و نمی‌یابد، مفلول از دیو و دد، کو به کو میرود و گرداگرد شهر می‌گردد، و به امید پاسخی درها می‌کوبد، اما جز بازتاب صدای خویش، صدایی نمی‌شنود. که هم عصرانش یا دخیل به سجاده و تسبیح بسته‌اند و یابر در حجره و دکان به آرزوی سکه‌ها بست‌نشسته‌اند. و یاران نیز بی آنکه اسرارش را از درونش بجویند از طن خویش پاریش شده‌اند:

از درو من تجست اسرار من
هر کس از طن خود شود یار من
و بقول فخرالدین عراقی - شاعر وصفی معروف معاصر مولانا... او را هیچ کسی کما اینی ادراک نکرد در این عالم، غریب آمد و غریب رفت» (۳).

برای ورود به دنیای «مولانا» گذرگاهمان «درتنگ»ی (۴) است که معنی وسعت بی ادعاست. و بر بیثباتی در، واژه‌هایی هم جنس غریب را با الماس اشک تراشیده‌اند که یا وسعت بشکوهشان، تمامت دنیای مثنوی را می‌درخشند. و ما این کلمات غریب به اشک شسته‌را، چون اذن دخولی زحرمه می‌کتیم و قدم به گسترده دنیای پیر بلخ می‌نهیم:

بشنو این نی چون شکایت میکند
از جدائیه‌ها حکایت می‌کند
گر نیستان تا مرا بیرینه‌اند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه‌ها شرح شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد و اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

بر پیشانی بلندش دفتر «مثنوی» مقدمه‌ای سی و چهارمیتی است که به روایت «فلکی» هجده بیتش به خط خود «مولانا» است و جز این‌ها تمامش دفتر تفریرهای «ملای روم» است و تفریرهای «صام‌الدین چلبی» و جان کلام همین آیات اولیه است؛ و بقیه در توضیح و تفسیر مقدمه.

آنچه «مولانا» خود نوشته است، انسان است و طرح غریبانگه وجودش، و تمامی شش دفتر جلوه‌های گوناگون زندگی است و انسان و مفاهیم انسانی در زاویه‌های مختلف، سفر به مثنوی از بلندترین قله ممکن آغاز می‌شود و در قله‌ها می‌گذرد و به وسعت آسمان، در کرانه‌های افق محو می‌شود، بی آنکه پایان بگیرد (۵).

خالق مثنوی، مقصد و مقصودی دارد و سرشار اندیشه و عاطفه است هر کلامش پیامبر معنایی است و هر بیتش در خدمت رسالتی نمی‌گوید که گفته باشد می‌گوید چون که ناگزیری از گفتن است. نمی‌گوید که شاعرش بداند می‌گوید که اگر نکوید می‌میرد. کلمات صدای تصادم وجود اوست بر دیواره زمان، این است که گاه واژه‌های نرمی رابر بستر آرام چشمه می‌لغزاند و هنگامی کلمات صخره‌سان را از بلند قله می‌غلطاند و چون رودی طغیانی می‌خروشد.

و این همه هر گر در اختیار او نیست، او «نی» بی است بریده از نیستان و بی با و سر، سینه‌ای شرح شرحه از «فراق» و جانی سرشار «درد اشتیاق» که دست می‌ناید بر زخمهای همیشه تازه‌اش می‌دود و بر ریش درویش، نمک می‌پاشد. و دهانی برنای بریده‌اش می‌دهد و او با پیکره‌ای که به تمامی دهانی است، ناله می‌کند و فریاد می‌کشد.

«او» چگونه نالد که ناله است، و چگونه نگرید، که از اشک روئیده است؟
که... آنگاه خدای تعالی بر آن خاک آدم علیه السلام چهل روز باران اندوهان پیارید، آنکه یکساعت باران شادی بر آن

من بهر جمعیتی نالان شدم
 جفت بد حالان و خوش حالان شدم
 هر کسی از ظن خود شد یار من
 از درون من نجات اسرار من
 سر من از ناله من دور نیست
 لبک چشم و گوش را آن تور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 لبک کس را دید جان دستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 آتش عشقت کاندلر نی فتاد
 جوشش عشقت کاندلر می فتاد
 نی حریف هر که از یاری برید
 پرده اش پرده های مادرید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید
 همچو نی دماز و مشتاقی که دید
 نی حدیث راه پر خون می کند
 قبه های عشق مجنون می کند
 محرم این هوش جز بیهوش نیست
 مر زبان رامتری جز گوش نیست
 در غم ما روزها بیگانه شد
 روزها با سوزها همراه شد
 روزها گرفتار رو پاک نیست
 تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 هر که بی روزیت روزش دیر شد

سرگردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود به عاقبت
 بعد از تاریکی روشنایی ببیند ... (5)
 و آنکه روشنایی کاذب را صبح پندارد و در ساحل ماندن،
 آرام بنشیند و هر چیز را بقاعده بداند و چهل خویش را علم
 بینگارد، از جوهر آدمیت خالی است و از آتش عشق بی نصیب
 مانده است که :

«آتش است این بانگ نای و نیست باد»
 «هر که این آتش ندارد نیست بساد»

احساس غربت و «اینجایی نبودن» بارزترین صفت فرزند
 آدم است، که اگر آدم از بهشت رانده و در زمین مانده، تا
 بهوش آید و با امتیاز اندیشه از دیگر حیوانات متمایز شود
 پستی و حقارت محیط تحمیلی را در نیابد، در حد حیوان
 مانده است و آدم نیست.

این حیوان است که در محدوده تنگ غریزه می ماند و هر
 چه را همچنان که هست می پذیرد، اما انسان با بدست آوردن
 میوه آگاهی و دست یافتن به قله «شعور» نمی تواند به آنچه هست
 رضاهند، و بدنیل انسان بودن ناگزیر از حرکت و دگرگونی
 است. «محمد بنی» طلبه سخت کوشی است که از حجره های
 تاریک و نور مدرسه ها تا قله های بلند آسمان سای اجتهاد و
 «دانشین» بی هیچ ایستادن و نشستی دویده است. و نفس بریده
 و خسته او چهل رسیده است که برای دیگران جای آرمیدن و
 آسودن است. اما برای او جای پریدن و پر پر زدن.

تشنه لبی که هر یک جماعت آسوده خاطر زمانه اش را
 زمانه ها می بود باید در قله فتح شده می نشست و به راه رفته می
 نگریست و از گذشتن و فرارفتن آکنده از غرور می نشست
 و در ایوان فریفتار «علم» عالمانه تکیه می زد و مرگ وزندگی
 دیگران را فتوی می داد. (6) اما کرسی بلندنمای «علم» بسیار
 حقیرتر از آن است که در چشم «مولانا» جلوه ای بیابد.

او «روی نرفته از آب تشنه ایست که در سبک کوی رود
 بلنتر قله های رسیده به خورشید، عطش را عظیم تر می خواهد.
 «مولانا» زندگی را «محمد» و از می پذیرد که دریایی آب
 در پیمانه دست دارد و در باها تشنگی در پیمانه جان، اما اگر آب
 را به لب می برده نه برای نوشیدن که برای یلند فرو ریختن است
 «مردم صدای آب» تشنگی را وسیع تر کند - نه «بایزید» سان -
 که با پیمانه ای سیراب می شود و در رسیدن خاموشی می گیرد:

... (شمس) از مولانا پرسید ابایزید بزرگتر
 است یا محمد ص ... ؟

مولانا جواب داد که محمد رسول الله بزرگتر
 عالمیان بوده چه جای ابایزید است؟ شمس فرمود
 پس چه معنی است که با همه عظمت خود «ماعرناک
 حق معرفتک» فرماید و این ابایزید «سبحانی
 ما اعظم شانی وانا سلطان السلاطین» گوید؟ فرمود
 ابایزید را تشنگی از جرعه ساکنی شد و دم از سیرابی
 زد، و کوزه امرک او از آن مقدار پر شد و آن نور
 بقدر روزن خانه او بود اما حضرت مصطفی را
 استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی، و سینه مبارکش
 به شرح «الم نشرح لك صدرک» ارض الله واسع گشته
 بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای
 قربت زیادتی بود و از این دو دعوی، دعوی مصطفی
 عظیم است از بهر آنک چون ابایزید بحق رسید
 خود را پرید و بیشتر نظر نکرد اما مصطفی هر روز
 بیشتر می دید و بیشتر میرفت، انوار عظمت و قدرت
 و حکومت حق را یوما بیوم و ساعت به ساعت زیاد می دید

پس سخن کوتاه باید والسلام
 کتاب عظیم مثنوی در بلندی چنین بشکوه گشوده می شود
 و مادر ترنم غمگین قصه غربت انسان، همپای «مالی روم» قدم
 به دنیایش می گذاریم. اما هنگامی می توانیم از چشمه حیات
 «بیمرگی» بنوشیم و بر مخمل سبز چمنهایش، آرام بگیریم و
 در سنگلاخ های ستیزه گرش جوانی بیازمائیم، و بر قله هایش
 غرور پیروزی را مززه کنیم که همدرد و همرازش باشیم و
 جدا افتادگی و غربت خویش را احساس کنیم و بیامی و روزی
 وصل شویم چرا که بی «لاله» رسیدن به «الله» ممکن نیست. و
 بدون وقوف به تاریکی «هست»، روشنایی «باید» را در نمی یابیم.
 و بی علم به نادانی خود، چگونه در طبع علم بر خواهیم داشت؟
 و بی علم بر نادانی خود، چگونه در طلب علم بر خواهیم داشت؟
 رفتن و یافتن، چه دلیلی هست؟
 که به قول «سهروردی»:

«... گفتم ای پیر این چشمه زندگانی کجاست؟
 گفت در ظلمات اگر آن میطلبی خضروار پای افزار
 در پای کن و راه توکل بر پیش گیر تا به ظلمات
 رسی. گفتم راه از کدام جانبست؟ گفت: از هر
 طرف که روی. اگر راه روی، راهبری. گفتم
 نشان ظلمات چیست؟ گفت: سیاهی. و تو خود
 در ظلماتی، اما تو نمیدانی. آنکس که این راه رود
 چون خود را در تاریکی ببیند، بداند که پیش از آنهم
 در تاریکی بوده است و هر گز روشنایی به چشم ندیده.
 پس اولین قدم راهروان اینست و از اینجا ممکن
 بود که ترقی کند. اکنون اگر کسی بدین مقام
 رسد. از این جا تواند بود که پیش رود.
 مدعی چشمه زندگانی در تاریکی بسیار

و از این روی ما عرفناك حق معرفتك میگفت .
شمس الدین نعره بزرد ویفتاد . (۷)

«مولانا» اهل «سفر» است و فرزند «راه» و تجسم «یافتن» .
در روشنایی «معرفت» راهی بر دو غربت تا غربت را درمینورد
و غریبی اش را وسعت می بخشد . او چله گردی است - نه چله
نشینی - که در تهیب «سیر وافی الارض» زمین گشته و چیز هادیده
است . و جستارش همه در پی معرفت یافتن بوده است نه علم جستن
که «معرفت» دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی ... (۸) است .
این است که در نهایت چله گردی ، جان چهل ساله عارفش انبار
باروتی است در مرز انفجار ، و چنان مشتاق ویرانی ورهایی ، که
اندک شراره ای نیز به آتشش می کشد و جهان را به ذره ذره وجودش
می آکند .

در روز بی آفتاب چهل ساله ، با هر شناختی تاریکی را غلیظتر
کرده است تا در تاریک ترین لحظه به بلندترین قله «پوچی» (۹)
رسیده است .

چهل سال دیده و شناخته است و در نهایت چله و رسیدن به سن
رسالت و ابتدای بلوغ کامل اندیشه ، به تمامی چشم شده است تا نور
بیابد ، اما جهان انباشته از تاریکی است .

در ظلمت ایستاده است و در آرزوی نور نفس می کشد ، و جز
تاریکی نمی بیند . اما می بیند ، و همین ، آرزوی «نور» را نیز و همدگر
می کند که «بینایی» چیزی جداست . تاریکی راهم باید به چشم
دید . برای دیدن ، روز کافی نیست چشم میخواهد (۱۰) .

اینان که بر دیواره ظلمت شب تکیه میزنند ، و بی لحظه ای
سکوت از روز ندیده شان سخن می گویند . چشم دیدنشان نیست
که شب و روز را نمی شناسند و دیواره های مانع را دور ندارند و
مرگ را از یاد برده اند و رهایی را دست و پای نمی زنند .

اینان بی آنکه بدانند کی و چرا سقوط می کنند و یکبار مرگ
فراموشند و این سرنوشتی است که خود پریشان خود نوشته اند
چرا که در بر رفتن از پله های شکسته «دانستن» های کعبه ،
«کجا رفتن» و «چرا رفتن» را از خود نپرسیدند . و تنها در غرور
«بالا رفتن» مت شدند و هنگامی بخود آمدند که در شب و روشن
مرگ و سقوط همان گشوده بود .

... اما «مولانا» از آنهاست که اگر بر پایه علم بالا میروند ،
برای به بلندی رسیدن و در بلندی آرامیدن دست بکنند و غافل
رهایی از لجزار اعماق است و نجات از حقیقان بودن .
«مولانا» در گریز از حقیقان و هوای عین اعماق ، و در آرزوی

رسیدن به نور و هوای زنده تنفس ، سنگلاخ ها کوبیده و
سنگرهاها نوردیده تا خویش را به بلند «دانستن» رسانده است .
و در آن بلندی به جای بالانشینی ، به بلندی بینی ایستاده است (۱۱) .
که می بیند در پیش روی و پس پشت سقوط دهان گشوده است .
سقوط در سکون «عالم بودن» و سکوت «زاهدانیدن» .

از همه سو خلاء دهان گشوده ، تا او را نیز همچون هم عصرانش
بیابد . اما «محمد» بلخ ، تشنه تر و گرسنه تر از آن است که نوشیده
و خورده شود ، دریا دریا آب در وسعت تشنگیش قطره ایست و
«هستی حاضر» در گرسنگی عظیمش لقمه ای حقیر نیز بحساب
نمی آید .

او بجایی رسیده است که نه بازگشتن ممکن است ، و نرفتن .
که از همه سوراخ سرازیر است و پدیده می انجامد .

چنین است که می ایستد و در آستانه انفجار ، جرقه رهایی
را انتظار می کشد . می داند که دستی ویرانگر و چشمی آتشنزن
هست و باید او مشتعل و منفجر کند . او میداند که «این نیستی
وجود» که در این هستی حاضر ... این خلاء که در این پری احساس
می کند ، دلایش تنها غیبت اوست ... (۱۲)

اگر دیگران ، در تاریکی زیستن و لجن تغذیه کردن را دوست
دارند و چنان به حقارت «بودن» تسلیم شده اند که «غربت»
و «هجرت» را فراموش کرده اند ، و نمی پندارند که می توانند در
پناه دیوارهای حقیر و ستف های کوتاه ، پناه بگیرند و آسودگی
یابند «مولانا» خانه بی دیوار و سقفی می جوید که امواج هوا
و آفتاب در جوشش و ریزش همیشه باشند و او را در «اقیانوس
آفتاب و اقیانوس آسمان» (۱۳) غرق کنند .

«مولانا» در پایان شکیب چهل ساله و در آستانه انفجار ،
برستیع ظلمتی که با سنگ سنگ «دانستن» بالا گرفته ، آرزوی
طلوع را چنان فریاد می کشد که تاریکی غلیظ می شکافد و بسا
صدای مهیبی فرو میریزد . و «شمس» چهره می نماید . آفتاب
تند قیامت بر سرش می ایستد و جرقه ای بر جان منتظرش می گیرد
و با صدائی مثل صدای هیوط آدم بر سر اندیب ، از بلند «علم»
به اعماق «عشق» پرتاب می شود .

در وسعت سنگی عشق ، با صدایی مثل صدای رعد پریار
«نوح» ذره ذره می شود و می بارد ، و در یابی «شمس» ، نفرینیان
به کشتی نیامده را یکدم میکشد و گستره خشک و تاریک خاک
را پر آب آفتابی می کند . «شمس» نه نامی خاص (۱۴) که خورشیدی
همه جا تاب است ، و آفتابی که بی نور و گرمایش ، زندگی ، در خاک
و بر خاک ، میبرد .

طلوع «شمس» ابتدای ویرانی علم وزهد است و آغاز شکستن
عرفان و شعر . «مولانا» دریا دریا شیراست در پستان وجود . و
نیستانی «نی» است بریده و بی پاوسر . و شمس آن لب مکنده و آن
دهان دهنده است . با طلوعش «مولانا» دیدن می آغازد و «خواندن»
می شود و در غروب «شمس» دوباره آن شیر هردم بار می بندد و
آن دهان همیشه خواب خاموش می شود تا با زرد طلوع شمس دیگر
ببارد و بخواند (۱۵)

وزر کوب و چلبی ، آن قله های طلوع دوباره اند که بارش
و خق و امکان می کنند .

«مولانا» همیشه گردان وسعت «غربت» است و دنیایی شیرو
اواز ، در آستانه غربستان ، لب دریا نوش و دهان آسمان دم ،
هی جوید تا بنوشاند و بیافریند .

«دیوان کبیر» در روشنایی «شمس» می بارد و نای زنده مثنوی ،
و در «حسام الدین» شکایت و حکایت می آغازد .
شمسی می باید تا غزل از غزل بر وید و باغ تغزل بشکفتد . و
حسام الدین باید تا «نی» مثنوی ساز کند .

«مثنوی» ، وسعت بیکران غربت است و دست نوشته مولانا
از دخول ایران غربستان و «پیر بلخ» جان غریب جستجوگری
که در انبوه زائران راست و ناراست ، در انتظار شمس و حسام الدین
است . آفتابی که طلوع کند و شمشیری که خواب نیام را بیاشوبد .

«مولوی» جاودانه غریبی است که از پستان عاطفه اش ، جهانی
تشنه ، شیر زندگی می تواند نوشید ، و از نای بریده اش ، نسلها ،
قصه درد آدمی را می تواند شنید . و نوشیدن و شنیدن : وقتی
ممکن می شود که لبی دریا نوش و دهانی آسمان دم باشد .

مولانا در آستانه غریبستانش طلوع خورشید و برق شمشیر
را آرزو می کند ، تا ذره ذره جانش که در بیت بیت شعرش نشاء
شده هوای رشدی بیابد و جوانه بزند و بر خیزد .

۱ - پایان گرفتن «مولوی» پیش از پایان یافتن «مثنوی»
خود رمزی از بیکر انگي این دریانگيست ؟
۲ - قصص قرآن ، ابوبکر عتیق نیشابوری . ص ۵

۳ - شرح مثنوی شریف . استاد فروزانفر ج ۱ ص ۱۲
 ۴ - نام کتابی است از «آندرمزید» که مرادم از مشخص کردن ، توجه دادن است .
 ۵ - «عقل سرخ» از مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق

ص ۲۳۷

۶ - «جنید» آدمی که به قول عطار ، بایدل کردن تن پوشی می تواند فتوای قتل بزرگی چون «حلاج» را بدهد ، نمونه ایست از آن عالمان توجیه کننده خاطر جمع که همیشه برای فریب خود و خلق ، کلاه و کلاهها آماده دارند :

«... آنروز که ائمه فتوی دادند که او را

(منصور را) بایند کتبت جنید در جمعه تصوف

بود نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید بایند

جنید دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه شد و جواب

فتوی نوشت کی حکم بالظاهر ، یعنی بر ظاهر کشتنی

است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای دادند...»

تذکره الاولیاء ، تصحیح نیکلسون . چاپ لندن

ج ۲ ص ۱۳۷

۷ - مناقب افلاکی به نقل از «مقالات شمس تبریزی» تصحیح

احمد خوشنویس (عماد) ص ۲ - ۱

۸ - تذکره الاولیاء ، تصحیح نیکلسون . چاپ لندن ج ۲

ص ۱۳۹

۹ - باینکه پیش از این با اشاره به شعار اولیه اسلام ، پوچ

شمردن و نفی را از نظر گاه اسلام و عرفان نموده ام - هر چند

اختصار - باز لازم میدانم که یادآور شوم ، این پوچی هیچ ربطی به اصطلاح رایج «پوچی» امروز ندارد ، و هر نوع خویشاوندی و قرابتی را یا «یونسکو» و «بکت» انکار میکند !!

۱۰ - ابراهیم گلستان . مدومه چاپ اول ص ۱۶۸

۱۱ - این راست است که «مولوی» چنان بلند ایستاده و بلند

می نگرد که زمین را از یاد برده است و فریاد هجوم مغولان وضحه

هموطنانش را نمی شنود . و اینکه چرا چنین است ، خود نیازمند

بحثن جداگانه و فرصتی دیگر است .

۱۲ - تشنگی و گشنگی . اوژن یونسکو . ترجمه کریم رضائی

ص ۶۵

۱۳ - همان کتاب ص ۱۷

۱۴ - هر چند که در تاریخ ادبیات نامی خاص است بیا

مشخصات کامل ، و در سه سال از زندگی مولانا - از ۶۴۲ تا

۶۴۵ - چهره ای واقعی و مشخص دارد . اما بمعنای خالق و

سازنده و روحبخش ، جانی است که می تواند در هر تنی باشد و

می بینیم که همینجا ، اندکی بعد ، در وجود حسام الدین زندگی

را به مولانا باز می گرداند .

۱۵ - «... مولوی تا آن تاریخ که به شمس پیوست هرگز

شعری نساخته بوده یا اگر احیاناً سخنی منظوم از طبع وی تراوش

کرده بود از نوع همان منظومات محسوب می شده است که گاهی

عالمان و عارفان متکلف می گویند ...» تفسیر مثنوی مولوی ،

استاد همان .

